

«مسیحیان ایران، از انقلاب و جنگ سربلند بیرون آمدند»

روایت دیدار امام خامنه‌ای با خانواده‌ی شهید آشوری «روبرت لازار» به قلم محمد تقی خرسندی:



حضرت آیت الله العظمی امام خامنه‌ای در خانواده‌ی شهید آشوری «روبرت لازار»
«مسیحیان ایران، از انقلاب و جنگ سربلند بیرون آمدند»

روایت دیدار امام خامنه‌ای با خانواده‌ی شهید آشوری «روبرت لازار» به قلم محمد تقی خرسندی:
«حاج خانم! من یه معذرت‌خواهی به شما بدهکارم. کسی که قراره چند دقیقه دیگه تشریف بیارند منزل شما، آقای خامنه‌ای هستند...» جمله تمام نشده که اشک مادر جاری می‌شود.
برادرها اما هنوز فرصت می‌خواهند که باور کنند؛ فرصتی در حد چند ثانیه. بغض آلفرد و آلبرت هم با اولین کلماتی که از دهانشان خارج می‌شود، می‌شکند...

تعجب‌شان، تعجبی ندارد؛ تعجب‌شان به اندازه‌ی تعجب خود ماست، وقتی وارد شدیم و دیدیم روی دیوار منزل یک مسیحی، فقط دو قاب عکس هست، یکی قاب عکس شهید روبرت لازار و دیگری قاب عکس امام و رهبری؛ دو قاب عکس رنگ و رو رفته‌ی قدیمی.

ساعت ۶:۳۰ شب است و فقط مادر و دو برادر شهید در منزل هستند. عروس‌ها و نوه‌ها رفته‌اند به کلیسا برای مراسم شب تولد عیسی مسیح علیه‌السلام. مادر که تا چند دقیقه پیش مدام اصرار می‌کرد ما از میوه و شیرینی و آجیل شب عیدشان بخوریم، حالا اصرارش بیشتر شده. خیالش را با یک جمله راحت می‌کنیم: «شما صبر کنید آقا بیایند و بروند. کل میز را برایتان خالی می‌کنیم.» لیخندی می‌آید روی لب‌هایش و می‌رود می‌نشیند روی مبل، کنار کاج کوچک مصنوعی. خانه خیلی کوچک است و مادر نگران اینکه بالاترین مقام مملکت قرار است وارد چنین منزل کوچکی شود. مسئولان برنامه اما سعی می‌کنند دلداری‌اش دهند که چیز مهمی نیست؛ اجازه گرفته‌اند و دارند مبل‌ها و میز ناهارخوری را جابه‌جا می‌کنند تا چند متر فضا باز شود. برادرهای شهید هم کنار مادر می‌نشینند.

* برادر شهید مسیحی

از امام زمان(عج) حاجت می‌گیرد

آلفرد سر صحبت را باز می‌کند: «سال ۷۵ بود. داشتم از کاشان می‌اومدم تهران که تصادف کردم. مدارکم رو بردن قم. رفتم قم، گفتن افسر مربوطه رفته جمکران. ماه رمضان بود. دو راه داشتم. یا ول کنم پیام تهران و چند روز بعد دوباره برگردم یا برم جمکران. با خودم گفتم این همه مدت تو این مسیر رفت‌وآمد کردم، تا حالا جمکران نرفتم. برم اونجا. شب چهارشنبه بود و ماه رمضان. جمکران غلغله بود. گفتم یا صاحب‌الزمان! خبر برادرم رو برام بیار؛ زنده یا شهید. من که صاحب‌الزمان رو نمی‌شناختم. اما دیدم همه‌ی مردم دارند دعا می‌کنند، به دلم افتاد برای برادر مفقودالآثرم دعا کنم. همون موقع بود که یه نفر اومد یه کاسه آش تعارف کرد. یه نفر هم یه تیکه نون بهم داد. خلاصه، کارم با افسر تموم شد و اومدم تهران. چهارشنبه تهران بودم. پنجشنبه بود که از معراج خبر آوردند برادرم برگشته و فردا با ۱۰۰۰ شهید تشییع میشه. فرداش روز قدس بود. مادرم از هیچی خبر نداشت. به دلش الهام شده بود. رفته بود نماز جمعه برای تشییع. غوغائی بود اون روز. هیچ تشییعی این‌جوری نشده بود. کلی از هم‌محلی‌های مسلمون اومده بودن تشییع جنازه‌ی برادرم. تو همین کلیسای مارگیوگیز جمع شده بودند و سینه می‌زدند و می‌گفتند: حضرت عیسی مسیح، صاحب عزاست امروز...»

* آرزوی مادر شهید برآورده شد

یکی از مسئولان جلو می‌آید و می‌گوید: «حاج خانم! یادتونه سال ۸۶ گفته بودید می‌خوام رهبر رو ببینم؟ حالا آقا میان منزلتون...» مادر که انگار اصلا حواسش به حرف‌های پسرش نیست، از لقب «حاج خانم» هم که مدام تکرار می‌شود تعجب نمی‌کند. توی حال و هوای خودش است. می‌گوید: «به همه گفتم کاش می‌شد آقا بیان دیدن ما. یا ما بریم دیدن ایشان.» آلفرد می‌رود و یک روزنامه‌ی قدیمی را می‌آورد. «همشهری محله، منطقه‌ی یازده، ۱۲دی ۸۶» یک نیم‌صفحه با مادر شهید مصاحبه شده و در یک کادر هم نوشته: «مادر طی دیدارهای مکرری که با مسئولان بنیاد شهید داشته، از آنها خواسته تا امکان

ملاقات با رهبر را فراهم کنند، ولی بی‌جواب مانده‌است. دلش می‌خواهد رهبر را ببیند و انتظارش این است که این امر محقق شود.»

ساعت از ۷ گذشته. مادر رشته‌ی صحبت را دست می‌گیرد: «وقتی راهیان نور رفتم، محل شهادت پسرم نرفتم. خیلی دور بود. چه فرقی داره، همه‌ی شهیدان بچه‌های من هستن. پسر من رو تو آرامستان اقلیت‌های دینی تو جاده‌ی ساوه دفن کردیم. مرتب سر می‌زنم بهش. دو روز پیش هم اونجا بودیم. عید پاک هم می‌ریم. تو دهه‌ی فجر هم یه روز برای غبارروبی می‌ریم...»

* ورود امام خامنه‌ای به منزل

توی همین صحبت‌هاست که رهبر انقلاب می‌رسند. مادر به استقبال می‌رود. پسرها جلو می‌روند و عرض ادب می‌کنند. مادر می‌گوید: «درود بر شما. درود بر همه‌ی ملت ایران.» رهبر می‌گویند: «خدا شما را حفظ کند» و مادر جواب می‌دهد: «در سایه‌ی شما.» و آقا دعا می‌کنند: «خدا فرزندان را با اولیایش محشور کند.» همه می‌نشینند و مادر می‌گوید: «کلبه‌ی کوچکم پر شد. خیلی خوشحال شدم شما تشریف آوردید...» بغض نمی‌گذارد حرفش را ادامه دهد. لحظه‌ای مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: «به همه می‌گفتم. رهبر مال من هم هست. مگه فقط برای مسلمان‌هاست؟ برای همه است.»

رهبر انقلاب عذرخواهی می‌کنند از اینکه دیر آمده‌اند و ابراز خوشحالی از این که در شب عید آشوری‌ها این دیدار انجام شده. طبق معمول از شهید می‌پرسند. آلفرد جواب می‌دهد: «چند روز مونده بود سربازیش تموم شه. اما قبول نکرده بود برگرده. بعد از قطعنامه شهید شد. اول گفتند اسیر شده. بعدها که رفتیم خونه‌ی هم‌رزمش، می‌گفت تا لحظه‌ی آخر پشت تیربار بود. هرچی گفتم بریم عقب، نیومد. تا این که یه خمپاره خورد به سنگرمون و زخمی شد. اسیرمون کردند. گفتند بقیه کجان، گفتیم کسی نمونده. با قنداق تفنگ زدند توی سرم و بیهوش شدم. در بعقوبه به هوش اومدم. پرسیدم کسی هم با من آوردین، گفتن نه.» و این، قصه‌ی آغاز ۸ سال بی‌خبری مادر از جوان ۲۲ ساله‌اش بود.

آقا می‌گویند اینها مایه‌ی افتخار است. نه فقط برای خانواده‌ی شهید، بلکه برای کل کشور. اشاره می‌کنند به امنیت کشور که ناشی از همین مجاهدت‌هاست. بعد در حالی که به مادر اشاره می‌کنند می‌گویند: اینها را همه می‌دانند اما نکته‌ی مهم این است که: «پشت این مجاهدت، مجاهدت این خانم است. این روحیه خیلی بارزش است. یک وقت یک نفر انقدر بی‌تابی می‌کند که مانع بقیه می‌شود که کار او را دنبال کنند. اما رضایت مادر و پدر و بعد هم صبر او این فضا را ایجاد می‌کند. هرچا می‌روم، غالباً مادرها روحیه‌شان بهتر از پدرهاست. ما مردها نمی‌توانیم احساسات مادران را درک کنیم. مردها هم فرزندشان را دوست دارند اما مادر فرق می‌کند.» آلفرد حرف‌های رهبر را تأیید می‌کند: «من رفتم معراج، جنازه رو که دیدم، شناختم. آخه برادرم خیلی درشت بود. از استخواناش شناختم. اما گفتند باید مادرش بیاد تأیید کنه.» مادر از خاطراتش بیرون می‌آید: «پسرم قهرمان بود.»

رهبر انقلاب دوباره رشته‌ی سخن را دست می‌گیرند: «اقلیت مسیحی، هم آرامنه و هم آشوری، سربلند بیرون آمد در انقلاب و جنگ. به‌عنوان یک ایرانی وفادار عاقل بصیر شجاع.» مادر که کم‌کم از بهت اول جلسه درآمده می‌گوید: «در کرمانشاه، کنفرانس خبری گذاشتند. گفتم من بلد نیستم خوب فارسی حرف بزنم. گفتند اشکال ندارد. از همه هم بهتر حرف زدیم. گفتم مسلمان و مسیحی باید دست در دست هم بدهیم و ایران را بسازیم. گفتم اسلحه بدهید بروم بجنگم.»

آقا نگاهی می‌اندازند و می‌گویند: «اگر می‌دادند، می‌رفت‌ها! روحیه‌شون قوی است...» صدای خنده، یخ جلسه را آب می‌کند. مادر ادامه می‌دهد: «از خدا می‌خواستم روزی ببینم صدام رو...» آنقدر مهربان است که حتی دلش نمی‌آید فعل جمله را بگوید. لحظه‌ای مکث می‌کند و با بغض می‌گوید: «دیدم. راحت شدم.»

نمی‌گذارد اشکش بریزد و ادامه می‌دهد: «چون ما اهل جنگ نبودیم که آمدند این کارها رو کردند...»

رهبر حرف‌های مادر را تأیید می‌کنند: «این‌های دیگر هم همین‌جوری می‌شوند. حاضر نیستند استقلال ما را تحمل کنند.»

مادر به زبان آشوری چیزی به پسر می‌گوید و آلفرد با شک و تردید از رهبر می‌پرسد: «کیک خانگی می‌خورید؟» آقا که موافقت می‌کنند، گل از گل مادر می‌شکند. معلوم است دست‌پخت خودش است. با خوشحالی به رهبر می‌گوید: «من می‌گویم یک کار بدهید به من که بروم برای مملکت خدمت کنم.» آقا با روی باز می‌گویند: «همین حرف شما، کار بزرگی است. یکی از کارهای انبیا «تبیین» بود. خیلی از مردم، راه را کج می‌روند، چون نمی‌دانند. اگر بیان وجود داشت، راه روشن می‌شود. همین خصوصیت این خانم و گفتن این حرف‌ها کار بزرگی است. خانم‌ها در جنگ کارهای بزرگی کردند. جبهه رفتند، پرستاری کردند، اما بیان از همه مهم‌تر است. همین حرف زدن شما، چه در کلیسا و چه بیرون، و ابراز این روحیه کار خیلی مهمی است. ان‌شاءالله خدا به شما طول عمر بدهد و همین روحیه را حفظ کنید.»

رهبر تکه کیک می‌خورند و به اطرافیان می‌گویند: «خیلی کیک خوشمزه‌ای است، شماها نمی‌خورید؟» مادر و دو فرزند با هم می‌گویند «نوش جان» سینی کیک می‌رود بین همراهان و دیگر برنمی‌گردد. مادر می‌گوید: «میوه هم باید بخورید. آجیل هم باید بخورید.» بعد، خجالت‌زده می‌گوید: «خانم کوچک است...»

آقا نمی‌گذارند شرمندگی‌اش ادامه پیدا کند: «دل باید بزرگ باشد. وقتی انسان هدف داشته باشد، هرچا باشد خوب است. هرکجا تو با منی من خوش‌دلم / ار بود در کنج چاهی منزلم.»

* کاش زودتر می‌آمدیم

روزنامه‌ی مصاحبه‌ی مادر را به رهبر می‌دهند. نگاهی می‌اندازند و می‌گویند برای چه تاریخی است؟ سال ۸۶ را که می‌شنوند، با حسرت می‌گویند: «چرا آنقدر قدیمی؟ کاش زودتر می‌آمدیم. شما می‌آمدید یا من می‌آمدم.»

حرف‌ها می‌رسد به وضعیت مسیحیان ایران. آلفرد می‌گوید از بعد انقلاب، موضوع دین پررنگ شده و حالا حتی اسقف آشوری‌ها ایرانی است در حالی که قبلاً از عراق می‌آمده. اسقف ارمنی‌ها هم که از لبنان می‌آید. رهبر انقلاب به یاد اسقف فقید آرامنه، آراک مانوکیان می‌افتند که از اول انقلاب با امام خمینی رحمه‌الله همراه بود. بعد هم کمی درباره‌ی آشوری‌ها صحبت می‌کنند که به اعتقاد خودشان، قدیمی‌ترین مسیحی‌ها بعد از مسیحیان فلسطین (زادگاه حضرت عیسی علیه‌السلام) هستند. بحث به زبان آشوری و نزدیکی آن به عربی و عبری و حتی فارسی می‌کشد. آلفرد، میوه و آجیل روی میز را کنار می‌زند و پارچه‌ی سوزن‌دوزی روی میز را نشان می‌دهد که به زبان آرامی روی آن نوشته شده: «ایدوخون هو بریخا» و می‌گوید یعنی «عید شما مبارک» آقا هم همین را به‌عنوان نشانه‌ی شباهت زبانی می‌گیرند که «ایدوخون» به کلمه‌ی «عید» نزدیک است و «بریخا» از جنس «برکت» است.

* شب به یادماندنی خانواده شهید

وقت خداحافظی است و رهبر انقلاب هدیه‌ای به مادر شهید می‌دهند و می‌گویند: «ان‌شاءالله عیدتان مبارک باشد. شب خوبی بود.» مادر و فرزندان با هم می‌گویند: «برای ما که خیلی به‌یاد ماندنی بود.»

* اگر یک انجیل خوب پیدا می‌کردم، می‌آوردم

آقا می‌گویند: «ما به مسلمان‌ها قرآن هدیه می‌دهیم.

اگر می‌توانستم یک انجیل خوب پیدا کنم، می‌آوردم. این انجیل‌های الان، عموماً روایت هستند نه کلام وحی. البته یوحنا، لوقا، پتروس و... بزرگان مسیحیت هستند که بعضاً هم شهید شدند. اینها مسیحیت را به ایران و روم و... بردند. وگرنه مسیحیت برای شرق است. توی آنها پیغمبر و نایب پیغمبر هم بوده. حواریون جزء بزرگان دین هستند. در اسلام هرکس عصمت حضرت مسیح و حضرت مریم را منکر شود، از اسلام خارج است. احترام ما به مسیحیت این‌گونه است. انجیل هم مثل قرآن و تورات از آسمان آمده. اما انجیل‌های فعلی، اینهایی که من خواندم، روایت است نه آن چیزی که از آسمان نازل شده. اگر آن را گیر می‌آوردیم، روی چشم‌مان می‌گذاشتیم.»

آلبرت که تقریباً در تمام جلسه ساکت و سربزه‌زیر بوده، حالا که می‌بیند رهبر انقلاب در حال خداحافظی هستند، می‌گوید: «دکتر احمدی‌نژاد آمده بود منزل ما. گفت چه چیزی لازم دارید؟ گفتیم فقط سلامتی رهبر. همین که شما آمدید اینجا، برای ما یک دنیا ارزش دارد.» رهبر انقلاب جواب می‌دهند: «این روحیه‌های وفاداری خیلی ارزش دارد. بعضی‌ها فقط نگاه مادی دارند و فقط پول را می‌شناسند. اما اینها معنویات است.»

آقا طبق معمول اجازه‌ی مرخصی می‌گیرند. می‌ایستند و قبل از رفتن، به پسرها و نوه‌ها هم هدایایی می‌دهند که پدرها برسانند. یکی از همراهان آرام می‌گوید: «خواهر شهید هم ارومیه است.» رهبر هدیه‌ای هم به مادر می‌دهند تا به دست دخترش برساند. بعد هم خداحافظی می‌کنند و می‌روند برای دیدار با خانواده‌ی شهید مسیحی بعدی.

داریم وسایل را جمع می‌کنیم که مادر انگار یاد قول اول ما می‌افتد. میوه‌ها و آجیل‌ها را به‌زور بین همراهان پخش می‌کند. هرچه می‌گوییم الان نوه‌ها از کلیسا می‌آیند و شما بدون وسیله می‌مانید، قبول نمی‌کند. می‌گوید: «اگر به من گفته بودند آقا می‌آیند، حتماً گوسفند می‌گرفتم که جلوی پایشان قربانی کنم. اینها چه ارزشی دارد...»